

طواف خورشید

ساناز زینعلی

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

برای خورشیدهای درخشان زندگی‌ام،

دخترم، مهفام

و

خواهرم، مزده

سرشناسه	: زینعلی / ساناز
عنوان و نام پدیدآور	: طواف خورشید / ساناز زینعلی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۳۵۰ ص.
شابک	: 978-964-193-464-6
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۷۵۲۱۵۲

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

طواف خورشید

ساناز زینعلی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-464-6

فصل یک

«لحظه‌ی دیدار نزدیک است!»

به تابلوی سر در ساختمان نگاهی کرد و اسمش را برای بار چندم زیر لب زمزمه کرد: «سهیل نوغانی، وکیل پایه یک دادگستری»
در کوچک و فلزی ساختمان باز بود. ورودی، با دو پله از خیابان، ارتفاع سطح داشت. دو پله را رد کرد و مقابل پله‌های اصلی همکف به طبقه‌ی یک ایستاد. با خودش فکر کرد شاید این حرکتش، شعله‌های زیر خاکستر خشم مهران را شعله‌ور کند؛ پس دو دل و مردد از راهی که آمده بود برگشت و کنار ۲۰۶ آلبالویی‌اش ایستاد. ابتدا کیف و بعد کف هر دو دستش را روی سقف ماشین گذاشت و از ورای شانه‌اش به ساختمان چهارطبقه‌ی پشت سرش نگاه کرد؛ به پنجره‌ی طبقه‌ی سوم که باز بود و تابلویی شبیه همان تابلوی سر در ساختمان، زیر پنجره نصب شده بود.

در ماشین را باز کرد و کیفش را داخلش گذاشت. خواست بنشیند که باز پیچک تردید دور قلبش پیچید و از ماشین دورش کرد. کیفش را برداشت و دوباره ماشین را قفل کرد و برای این‌که فرصت پشیمانی نداشته باشد، پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت.

پشت در دفتر وکالت ایستاد و نفسی تازه کرد. خس‌خس سینه‌اش هم کمتر شد و بعد با وسواس، دستی به روسری ابریشم مشکی‌اش کشید و موهای صاف و براق بلوطی‌اش را که یک‌طرفه و کج روی پیشانی‌اش چتری شده بود، کنار زد. بند کیف را روی ساعد دستش گذاشت و متشخصانه وارد دفتر شد.

برخلاف ساختمان قدیمی و نمای رنگ‌ورو رفته‌اش، دفتر شیک و تمیزی بود. دیوارها با کاغذ دیواری طرح برجسته و براق در رنگ‌ها و طرح‌های متفاوت، پوشش داده شده بودند و سقف دفتر، طرح زیبایی داشت که حاصل کار کفاف بود. هالوژن‌هایی که دور تا دور سقف برجسته روشن بودند، جلوه‌ی خوب و براقی به سالن انتظار داده بودند. صندلی‌ها همه یک شکل و مبلمانی بودند.

با صدای «بفرمایین خانم» به خودش آمد و لبخندزنان سمت منشی جوان دفتر چرخید. مقابل میزش ایستاد و گفت:

— من یه وقت مشاوره با جناب وکیل می‌خوام؛ در صورت امکان، برای امروز.

منشی به دفتر مراجعینش نگاهی کرد و گفت:

— امروز سر آقای نوغانی شلوغه. می‌تونین یکی دو ساعتی منتظر بمونین؟

— بله من مشکلی ندارم. می‌مونم تا کارشون تموم بشه.

با خودش فکر کرد: «چه بهتر که سرش خلوت شود و زمانی که وارد اتاقش می‌شود، کسی در سالن انتظار نباشد.»

عقب‌گرد کرد و قبل از نشستن، از میز وسط سالن مجله‌ای برداشت و سپس نشست. کیفیتش را روی صندلی خالی کنارش گذاشت و بین مراجعینی که بعضی زیرچشمی و بعضی مستقیم نگاهش می‌کردند سر چرخاند. سپس مجله را باز کرد و حینی که یک پا را روی پای دیگر می‌انداخت، لبه‌ی مانتوی کوتاه و جلو باز آلبالویی‌اش را روی ران پایش کشید و دوباره چتری‌هایش را عقب زد.

صفحه‌ی مشاوره‌های حقوقی را باز کرد و حدس زد علت زیاد بودن این مجله روی میز این دفتر، همین صفحه باشد؛ چرا که به مشاوره‌های حقوقی‌اش

معروف شده بود. در صفحه‌ای که پیش رویش باز بود، قسمت بالا عکس و اسم وکیل مشاور بود و پایین، سوالاتی که پاسخ داده بودند. عکس وکلای را از نظر گذراند. با دیدن عکس سهیل نوغانی مکث کرد. پس سهیل نوغانی هم حالا یکی از این مشاوران بود. وکیل پایه یک شده بود، در مجله‌ی خانواده برای صفحه‌ی حقوقی مشاوره می‌داد و دانشگاه هم که تدریس می‌کرد. حاضر می‌شد به او کمک کنند؟! به او که...!

نفس خسته‌اش را با آه بیرون داد و بی‌اراده و بدون اشتیاق، مشاوره‌هایش را خواند. می‌خواست ببیند به مردم چگونه مشاوره می‌دهد، چه می‌گوید، چه می‌نویسند و هزاران سوال بی‌جواب دیگر که البته به دنبال جوابش نبود، فقط می‌خواست خودش را از استرسی که به آن دچار شده بود، برهاند! آن چه مقابلش بود سطری از کلمات بی‌معنی و مفهوم بود که با آن حواس پرت و استرس و فشاری که داشت، هیچ از آن نمی‌فهمید. فقط عکسی را می‌دید که اگر چه تار و بی‌کیفیت بود؛ اما نشان از پختگی مرد روبه‌رویش داشت؛ مردی که حالا در آن کت و شلواری که در عکس مشکی دیده می‌شد، جذاب‌تر از همیشه بود.

با باز شدن در اتاق کار او، آهسته سرش را بالا گرفت تا مراجع بعدی را ببیند؛ اما با شنیدن صدای سهیل نوغانی نفسش در سینه حبس شد و مجله از دست‌های سر و بی‌حس شده‌اش، روی پایش افتاد.

— دختر زیبای جنگل‌های سرسبز شمال! از کجا آورده دست باد گیسوی تو را؟

خورشید با ناز و عشو خندید و موهای آشفته‌ی روی پیشانی‌اش را کنار زد:

— برم سهیل؟ دیرم می‌شه. دایی تو شالیزار منتظر چای و عصرونه‌ست.

— بده من براش ببرم.

با ترس و تعجب، نفسش را محکم بلعید و نتیجه‌اش شد یک «هیع» پر صدا:

— می‌خوای دایی جفت‌مونو نقره‌داغ کنه؟ مامان صنوبر گفت دایی

اولتیماتوم داده یه بار دیگه بفهمه من و تو حرف زدیم، منو از موهام از درخت

گردو بلند آویزون کنه.

سهیل بی صدا خندید:

— بلوف می‌زنه، خودش می‌دونه حریف سهیل نمی‌شه.

با ترس پرسید:

— اگه شد؟

— اون روز، روز مرگ سهیله.

زیر لب زمزمه کرد:

— خدا نکنه.

گفت و نگاه خجولش را از نگاه خندان سهیل دزدید.

صدای دایی از دوردست می‌آمد که بلند و شیون‌وار او را به نام می‌خواند:

— خورشید... خورشید... کجا موندی دختر؟!!

مضطرب و عرق‌ریزان از خواب پرید و در جایش نشست. صدای زنگ تلفن

باعث پریدنش از خواب شده بود. نگاه ترسیده‌اش را دورتادور اتاقش چرخاند و

با قطع شدن صدای تلفن، از تخت پایین آمد و همزمان گوشش را به فعال شدن

پیغام‌گیر تلفن داد. صدای غزل در خانه‌ی سرد و بی‌روحش پیچید:

«ذلیل مرده باز پیچوندی کجا رفتی؟ مگه قرار نبود غروب بیای این‌جا؟»

تونستی تماس بگیر.»

و با چند بوق پشت سر صدای غزل، پیام قطع شد.

با همان روسری و مانتو که از عصر به تنش بود، روی تخت به خواب رفته

بود. مانتو را از تن درآورد و همراه با روسری روی تخت انداخت و از اتاق بیرون

رفت. از کنار میز تلفن که می‌گذشت، دکمه‌ی پیغام‌ها را فشرد و در آشپزخانه

سراغ لیوانی آب خنک رفت و چند لحظه بعد لیوان به دست، روبه‌روی تلفن

نشسته بود و صدای مامان صنوبر را گوش می‌کرد.

«قربون قد و بالات برم، فدای اون چشمات بشم، باز که من دیشب خواب تو

دیدم. چرا گریه می‌کردی عزیزکم؟ مامان صنوبر دورت بگرده. بیا پیش خودم،

بیا عروسکم. بیا خودم موها تو برات ببافم و یه دل سیر نوازشت کنم.»

لیوان را نخورده روی میز گذاشت و کف هر دو دستش را به پیشانی تکیه داد

و دست‌هایش را به زانو عمود کرد. کمی بعد صدای مامان صنوبر هم با «آخر

هفته بیا پیشم.» قطع شد و رفت روی پیغام بعدی. با شنیدن صدای بسم و

خشمگین مهران که سعی می‌کرد تظاهر به آرامش کند، نگاه خشمگین و چشمان

قرمز شده‌اش را از بالا به گوشی تلفن دوخت. صدایی که به اسم می‌خواندش و

توصیه می‌کرد بیش از این، پا روی دمش نگذارد.

با حرص برخاست و سیم تلفن و مبدل برقش را از پریز کشید و روی تلفن

پرتش کرد. به دنبال موبایل، به اتاق برگشت تا با مامان صنوبر تماس بگیرد و

بگوید نگران نباشد. تا باز هم با فریب و دروغ تظاهر کند که خوابش چپ بوده و

هیچ نگرانی و مشکلی وجود ندارد.

پنیر را روی ژامبون گذاشت و نان تست بعدی را هم روی پنیر. تلفن را به

دست چپ داد و وقتی غزل گفت: «گوشت با منه؟» او هوم خفه‌ای از ته حلق

گفت و اسنک را در دستگاه گذاشت و روی کانتر را دستمال کشید. گوشش به غزل بود؛ اما حواسش نه. نفهمید بالاخره چند دست لباس از شوی دوستش گرفته بود. فقط هر از گاهی با گفتن «خوبه» و «مبارکه» غزل را فریب می داد که گوشش به حرفهای او است.

غزل پرسید:

— تو چه خبر؟

از آشپزخانه بیرون زد و کنار مبل های رنگارنگش، روی کاناپه سبز نشست و با گفتن «خبری نیست» صدای تلویزیون را کم کرد و ریموتش را پرت کرد روی مبل تک نفره ی زرد رنگ.

غزل ادامه داد:

— حالا ملی می گه خواهر شوهرش گفته یه روزم شو رو تو خونگی اون برگزار کنه که یارو بتونه دوست و همسایه های خودش رو دعوت کنه؛ فروش میلی بیشتر بشه.

بی حواس گفت:

— یارو کیه؟

غزل کلافه گفت:

— وای خورشید، حواست کجاست تو؟! می گم که خواهر شوهر ملی. این قدر تو اون چاردیواری خودت رو...

بی توجه به غرغر غزل گفت:

— سهیل رو دیدم.

غزل نشنید. داشت حرفش را ادامه می داد:

— حبس کردی که...

غزل مکث کرد، گویی به شنیده اش شک داشت. با تعجب گفت:

— وسط حرفم یه چیزی گفتی، چی بود؟ درست نشنیدم.

خورشید دمپایی راحتی اش را از پا در آورد، روی کاناپه دراز کشید و چنین وار در خودش جمع شد:

— گفتم سهیل رو دیدم؛ سهیل نوغانی، همسایه ی مامان صنوبر، نوه عمه ی مامانت و مامانم. می شناسی یا بیشتر توضیح بدم؟

سکوت طولانی و مبهوت غزل، خورشید را تشویق کرد به گفتن ادامه ی حرفش با لحنی بین بغض و شادی:

— درشت تر از قبل شده. ته ریش گذاشته بود. یه پیرهن مردونه سفید تنش بود که آستین شو تا نزدیک آرنج تا زده بود. یه ساعت چرم صفحه درشت هم رو مچ دست درشت مردونه اش بسته بود؛ مثل همیشه دست راست.

صدایش خش برداشت و نفسش را تنگ کرد:

— تو دستش حلقه بود.

غزل سکوتش را با اکراه شکست و او نیز بغض به گلو گفت:

— مگه نمی دونستی زن داره؟! تو که قبلا با هم دیده بودیشون!

اولین قطره از گوشه ی چشمش روی کاناپه چکید:

— یادمه، رفته بودم سر خاک مامان و بابا. از مسجد بیرون او مدم دیدمشون. سلام گفتم و خواستم ازدواجشون رو تبریک بگم؛ اما سهیل با یه سلام سرد و سرسری همون لحظه دست زیر بازوی همسرش انداخت و وقتی خانمش پرسید: «کی بود؟» گفت منو نمی شناسه. باورت نمی شه غزل، اون لحظه دنیا برام به آخر رسیده بود.

— غصه نخور فداشتم. مسیر شما از هم جدا شده، قرار هم نیست دیگه بهش

فکر کنی.

— بهش فقط فکر نمی‌کنم، می‌رم می‌بینمش.

غزل با صدایی بلند و متعجب گفت:

— می‌ری می‌بینیش؟ مگه اتفاقی ندیدیش؟

سرش را به خیال دیدن غزل به چپ و راست تکان داد و گفت:

— رفتم دفترش، می‌خواستم وکیلیم بشه.

غزل با خنده‌ای عصبی ملامتش کرد:

— دیوونه‌ای تو خورشید؟! فکر کردی می‌آد وکیل می‌شه؟ آخه باهوش،

اون اگه بفهمه تو با کی مشکل داری که می‌ره وکیل اون یارو می‌شه تا به تو

ضربه بزنه. چرا خودت رو کوچیک کردی رفتی دیدنش؟ اصلاً بهم بگو تحویل

گرفت؟

— نذاشتم منو ببینه.

به خاطرش آمد درست همان وقتی که سهیل منشی‌اش را فراخوانده بود تا از

اتاقش پرونده‌ای مفقود شده بین پرونده‌ها را پیدا کند، از فرصت استفاده کرده و از

دفترش بیرون زده بود. فقط قبل از بیرون آمدن، عطر تلخ و تن صدای او را در

ذهنش ذخیره کرده بود و بعد به سرعت خود را به ماشینش رسانده بود.

غزل سوالش را با چاشنی تعجب از رفتاری که از خورشید بعید می‌دانست به

زبان آورد:

— هدفت چیه خورشید؟! سهیل الان یه مرد متاهله!

خورشید با کلافگی پلک بر هم زد و از روی کاناپه برخاست. حینی که به

آشپزخانه می‌رفت، دمپایی راحتی‌اش را به پا کرد و گفت:

— فکر کردی شعورم نمی‌رسه و می‌خوام حالا که از مهران جدا شدم واسه

سهیل تور پهن کنم؟

غزل با مین مین گفت:

— م... من... منظورم... دیوونه!... اصلاً منظورم این نبود.

خورشید با سس کچاپی که از یخچال برداشت، روی اسنکش طرح کشید و

با اولین گاز، حجم بزرگی از اسنک را روانه‌ی معده‌ی گرسنه و به صدا افتاده‌اش

کرد و با دهان پرگفت:

— حالا هر چی! خواستم بدونی اصلاً هدفم نزدیک شدن به سهیل نیست.

من یه زنم و خودت می‌دونی چه قدر به حقوق زنان اهمیت می‌دم. رفتم سراغ

سهیل، چون سهیل بهتر از هر کسی منو می‌شناسه و می‌تونه مقابل مهران

بایسته.

صدای پوزخند غزل، واضح درگوشی پخش شد و خورشید ادامه داد:

— تو هنوز سهیل رو نشناختی، سهیل خیلی مهربونه.

— بهتره بگی «بود».

اسنک بعدی را برداشت و دوباره از آشپزخانه بیرون زد:

— بود؛ اما من باور دارم که هنوزم هست. من بازم می‌رم سراغش...

— ببین خورشید! من می‌گم...

او اجازه نداد غزل حرفش را تمام کند:

— آیه‌ی یأس نباش غزل. سهیل دیگه به من فکر نمی‌کنه، سهیل متاهله،

سهیل ممکنه هیچ وقت جواب سلام منو نده؛ اما یه وکیله و منم قراره موکلش

بشم. چرا باید قبول نکنه؟ ببین بین خودمون بمونه! اگه سهیل وکالت حق و

حقوقم از مهران رو قبول کنه، بهش می‌گم پرونده‌ی گاراژ رو هم به جریان بندازه.

غزل با کشیدن «وای» و نشان دادن حرصی که از حرف‌های خورشید نصیبش

شده بود، گفت:

— یارو رو تو ده راه نمی دادن، سراغ کدخدا رو می گرفت.

خورشید لبش را با خنده گزید:

— قراره آخر هفته برم ده، می آی؟

— لابد خونهای زن عمو صنوبر که از پنجره زل بزنی به خونهای بابای سهیل؛ شاید ببینیش.

او لم داد روی مبل و پاهایش را روی میز دراز کرد. کاش می توانست حرف غزل را عملی کند؛ اما نمی شد.

— سالگرد مامان و باباست. می رم سر خاکشون و وسایل ببرم خیرات کنم. تونستی سیاوش رو بیچون، شب قبلش بریم مثل قدیما تا صبح حرف بزیم.

— آخرش سیاوش منو طلاق می ده، باید پیام هم خونهای تو بشم.

خورشید ریزریز خندید و غزل «کوفتی» نثارش کرد تا صدای خنده‌ی خورشید بلندتر شود.

— کلی کار دارم به خدا. غروب چهارشنبه می رم که صبح زود غذا رو بار بذارم و قبل از اذان ظهر پخش کنم. بیا که به کمک نیاز دارم.

— می آم، ولی شب بخوای منو به حرف بکشی و کله‌ی صبح هم سروصدا راه بندازی و بیدارم کنی، از همون درخت گردو بلند آویزونت می کنم.

قلبش به سختی تکان خورد. همین یک ساعت پیش خواب سهیل را دیده بود و به او گفته بود دایی تهدیدش کرده از درخت گردو بلند از موهایش آویزانش می کند.

— چی شدی خورشید؟ باشه شوخی کردم؛ آویزونت نمی کنم.

— خوابها نشونه‌ان غزل.

غزل گیج از حرف او گفت:

— چی؟ نشونه‌ی چیه؟!

— عصر خواب شو دیدم. خواب اون روزایی که تو شالیزار کار می کردی و من به بهونه‌ی دیدنش، مسئولیت بردن چای و عصرونه‌ی دایی رو به عهده می گرفتم. دایی به مامان صنوبر گفته بود آگه بازم با سهیل حرف بزیم، منو از درخت گردو بلند آویزون می کنه. تو هم الان...

غزل جدی حرفش را قطع کرد:

— بهش فکر نکن خورشید. تو دق کردی تا فراموشش کنی. این بار بخوای دوباره دل ببندی، بیچاره می شی. اون زن داره.

او بغض کرد:

— دل ببندم؟! مگه هیچ وقت از دل بریدم که حالا دوباره بخوام ببندم بهش. من کار به زندگی مشترکش ندارم غزل. وکالتم رو قبول کرد که خب فقط رابطه‌ی کاریه؛ قبول نکنه می رم سراغ یه وکیل دیگه.

— تو دیگه سراغش نمی ری، من به سیاوش می گم یه وکیل خوب برات پیدا کنه، اوکی؟!

او برای این که خیال غزل را راحت کند «اوکی» را تکرار کرد؛ اما مطمئن نبود بخواهد به حرفش گوش کند. تماس را که قطع کرد، مجله‌ی روی میز را باز کرد و وارد صفحه‌ی مشاوری‌های حقوقی اش شد. سر راه خریده بود؛ فقط به شوق خواندن مشاوری‌های سهیل.

پاهایش را روی میز دراز کرد و از لیوان چایش کمی مزه کرد که داغ بود. آن را کنار گذاشت و لپ تاپ را روی پاهایش باز کرد. فایل «خورشید» را باز کرد. هنوز

عنوانی برای رمان جدیدش پیدا نکرده بود؛ ترجیح داد اسم خودش را بگذارد. مگر نه این‌که قصد نوشتن زندگی خودش را داشت! خودش و عشق ناکامش و جدایی پر ماجرایش بعد از آن ازدواج پُر طمطراق.

فصل اول را مرور کرد و با خواندن خاطره‌ی بیماری مادر و شبانه بردنش به شهر و تصادف ماشین در پیچ خطرناک جاده که به دلیل بارندگی شدید لغزنده و سُر بود، مثل هر بار بغض در گلویش خانه کرد. فایل را بست و بینی‌اش را به ضرب بالا کشید. انگار قسمت نبود نگارش فصل دوم این داستان شروع شود.

فایل بعدی را باز کرد و قرار شد از هویت زنان بنویسد برای ماهنامه‌ی «زن برتر» که هر ماه یک داستان برایش داشت و اگر به موقع نمی‌رساند، سردبیر شخصاً تماس می‌گرفت و می‌خواستش. از لوح دل پاک دختران که می‌نوشت و به برف تشبیه‌اش می‌کرد، خاطره‌ای دور مقابل نگاهش جان گرفت.

لپ تاپ را روی میز گذاشت، لیوانش را برداشت و کنار پنجره ایستاد. پرده را کمی کنار کشید و از چایش نوشید؛ لیوان بین دو دستش بود. سرش را تکیه داد به دیوار کنار پنجره و زل زد به آسمان ابری شب. به خاطره‌ی روزهای دور فکر کرد. برف و آدم‌برفی با بچه‌های روستا در زمین‌های وسیع شالیزار که به وقت زمستان، زمینی بی‌باروبر می‌شد و محل بازی بچه‌ها. به سهیل فکر کرد، وقتی خواستند عکس بگیرند.

«نگران بود که چرا سهیل هم نمی‌آید تا با هم پشت آدم‌برفی بایستند و عکس بگیرند! دورداد او را زیر نظر داشت. روبه ساحل ابروهایش را پایین کشید و ساحل برگشت سمت سهیل. با تشر زدن زیرلبی ساحل بود که او به سختی روی برف دوید تا پشت خورشید قرار بگیرد.

بیرون کشیدن پاهای چکمه‌پوش از برف نرم و شل و آبدار شمال حین

دویدن، او را به نفس نفس انداخته بود. پشت خورشید که ایستاد، او گرمای نفس‌هایش را حس می‌کرد. خورشید که از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کرد، او خندیده بود و با تمام شدن چیک‌چیک دوربین عکاسی بچه‌های محل، نوک بینی سرخ‌شده‌ی خورشید را بین دو انگشت کشیده بود. دستش را که پایین می‌آورد، از روی لب‌های سرخ او رد کرده بود.

با همان لمس کوتاه، همه‌ی تن خورشید گر گرفته بود. عجیب نبود؟! گرگرفتگی وسط چله‌ی زمستان و در آن انبوه برف، وقتی انگشتان پاهایت یخ بسته باشد و نوک بینی‌ات شبیه دلکک سرخ شده و دستکش بافتنی، همه‌ی آب برف را رد کرده و نوک انگشتانت سِر و بی‌حس شده است؟! عجیب بود، ولی او گر گرفت و به سهیل خیره ماند که با زدن چشمکی دور می‌شد.

هنوز از یادآوری آن روز گر می‌گرفت. هنوز هم گرمای نفس‌های سهیل را احساس می‌کرد. مگر چه قدر خاطره‌ی مشابه داشتند که برایش عادی بشود! حسرت، آه شد و بیرون خزید از دلش. برگشت سمت لپ‌تاپ. نوشته را تمام کرد و بعد از ایمیل کردن آن به سردبیر، نشست پای نوشتن قصه‌ی این ماه ماهنامه؛ قصه‌ی پسری که سه ماه بهار را در شالیزار کار کرد و تیرماه که کنکور داد، دو رقیمی شد و بعد... وکیل شد! قصه‌ی «پسرک وکیل باشی».

عنوان را نوشت و با یک ضربه روی کیبورد، یک خط پایین رفت. این سومین داستانی بود که از پسرک وکیل باشی می‌نوشت. انگار ادای دین می‌کرد. همه‌ی آن خوبی‌هایی را که باید به خودش می‌گفت و نگفته بود، قصه‌اش می‌کرد و می‌فرستاد برای سردبیر و در ماه‌نامه چاپ می‌شد. ماه‌نامه‌ای که دلش می‌خواست اولین نسخه‌اش را برای سهیل بفرستد؛ اما نشده بود. سردبیر قبول نکرده بود با اسم مستعار چاپش کند و گفته بود حیف است این قلم روان و

جذاب با اسم نویسنده ثبت نشود. نوشتن، آن وقتی برایش جذاب بود که سهیل داستانش را می خواند.

میان اشک و آه لبخند زد. چه قدر به جانش غر زده بود! اولین دفتر رمانش که داده بود سهیل بخواند، از دستش افتاده بود روی گل ولای شالیزار و جلد و لبه های کاغذش خراب شده بود. سهیل خندیده و قول داده بود همه را از اول برایش بنویسد. ساحل که گفت سهیل یک هفته هر شب تا دیروقت پای دفتر او نشسته و می نویسد، دلش سوخت. رفت شالیزار و با قسم «به جون خورشید» و «به مرگ خورشید» دفتر را پس گرفت و باقی را خودش نوشت.

دوباره لپ تاپ را گذاشت و رفت توی اتاق. از داخل کمد، جعبه ی کتاب و دفترهایی را بیرون آورد که به خاطر کمبود جا و کتابخانه، در کمد پنهان شده بودند. دفتر را باز کرد. نیمی با خط سهیل بود و بقیه خط خودش. دست کشید روی دست خطش. حسی مثل دل تنگی همه ی قلبش را پر کرد. چه قدر دلش تنگ آن مهربانی های ناب بود که فقط مختص خورشید بود و باعث حسادت ها و کل کل های خواهر و برادرانه ی ساحل و سهیل می شد.

دفتر را پایین انداخت و صورتش را بین دست هایش پنهان کرد و نالید:

— چه طور دستی دستی فرستادمت کمتر بوم خونه ی دیگه ای بشی؟! کوه بشی، پشت یکی دیگه رو محکم کنی! تب بشی، جون یکی دیگه رو گرم کنی! مرهم بشی واسه زخمات! دست بکشی لای موهاش! لمس کنی شونه اش رو وقتی ناآرومه؟ این همه دل تنگی چه طور رفع بشه سهیل، وقتی یه نگاه به صورتتم نمی اندازی؟

اشک از کنار تیغه ی بینی اش راه گرفت؛ نالید:

— خوش به حالش که تو رو داره؛ بد به حال من که تو رو داشتم و از دست

دادم.

در جایش غلتی زد و روبه غزل خوابید. حس کرد پلک او تکان خورد. دست زیر سرش ستون کرد و به صورت او خیره شد؛ به صورتش و به خوشبختی اش، چیزی که خودش نداشت. یادش نمی رفت وقتی سوار ماشین شده بودند و ماشین روشن نمی شد، غزل با سیاوش تماس گرفته و موضوع را گفته بود و خواسته بود که بیاید و آن ها را به روستا برساند. چه قدر بالا و پایین پرید تا مانع غزل شود؛ اما غزل با لبخندی محو رو به او، با لوندی از سیاوش می خواست از تایم کارش بزند و آن ها را برساند. می دانست سیاوش بخواهد آن ها را به روستا برساند، باید فردا هم به دنبال شان بیاید. نمی خواست مزاحم او شود؛ اما غزل فرصت اعتراض نداد.

آهسته صدایش کرد و باز پلک غزل کمی پرید. خنده اش گرفت. شک نداشت بیدار است. کافی بود سر درددل شان باز شود، تا خود صبح یک سره به قول غزل زرز می کردند. دوباره که صدایش کرد، غزل «لعنت خدا بر دل سیاه شیطان» گفت و نشست سر جایش و در تاریکی اتاق و مهتابی که از لای پنجره ی باز اتاق سرک می کشید، زل زد به صورت خندان خورشید:

— باز چه مرگ ته نصف شبی بیداری؟

— تو خودت چرا بیداری؟ نگو خواب بودی که باور نمی کنم.

— من بدون سیاوش خوابم نمی بره.

خورشید زبانش را از لب حلقه شده اش بیرون انداخت و ادای عق زدن درآورد. غزل کوفتی برایش پراند و حین دراز کشیدن، پتو را هم تا بالای کمرش کشید.

— جدی چرا نخواییدی هم شیره؟

— می خواستم فضولم رو بشناسم؛ شناختم.

او خندید:

— جون غزل آدم باش. شیر مادرم رو حلالیت نمی‌کنم که از سهم من خوردی.

بگو دیگه؛ من فکرم درگیر خونه روبه‌رویه، ولی تو چرا بیداری؟

نفس عمیق غزل، آه کش داری شد و گفت:

— نگران توأم. این طلاق غیابی تو، دردسر می‌شه برات. مهران ازت نمی‌گذره

خورشید! باید بی سروصدا راضی ش می‌کردی به طلاق.

خورشید چرخید و روبه بالا خوابید:

— باور کن برام مهم نیست. فقط خدا رو شکر می‌کنم از اون زندگی نجات پیدا

کردم.

— کینه‌ی مهران...

او اجازه نداد غزل با حرف‌هایش، انرژی منفی بدهد:

— اصلاً مهم نیست غزل! می‌خواد چی کار کنه؛ بُکشتم؟ اون آدمیه که بذاره یه

خار تو پای من فروبره؟

— وقتی تو رو از دست رفته ببینه، مسلمه خودش خار رو فرو می‌کنه تو پات

و تو قلبت و...

روبه غزل چرخید:

— بهش فکر نکن، من از پس خودم برمی‌آم.

— برمی‌آی که رفتی سراغ سهیل؟

او لب برجید به شوخی:

— دیگه نمی‌رم، مال زنش باشه.

— نباید بری خورشید! این جور دی داد از حقوق زنان داری؟!

خورشید دست او را گرفت و عملاً ساکتش کرد:

— فردا کلی کار داریم. تا خورشت‌ها جا بیفته و برنج دم بکشه، بریم سر خاک

مامان و بابا. حلوا درست می‌کنی؟

— باشه پیچوندی، ولی همه‌ی این کارهایی که گفتی رو به شرطی انجام

می‌دم که الان بذاری بخوابم.

خورشید دست او را محکم پرت کرد سمت شکمش:

— بخواب بابا، دست خرس‌های قطبی رو از پشت بستن.

غزل کوتاه خندید:

— شب مال خوابه دیگه.

— اه جدی؟! پس چه طور قبل سیاوش مال خواب نبود؟

— اون وقت، نه خسته بودم، نه کسی بود سفت بغلم کنه بخوابم.

خورشید با پا محکم کوبید به ساق پایش:

— بی شخصیتِ آفتاب پرست! پس امشبم واسه همین خوابت نمی‌بره، منو

بهونه کردی.

غزل پتو را تا زیر گردنش کشید، با حفظ لبخند چشم روی هم گذاشت.

خورشید پاورچین از اتاق بیرون رفت تا سروصدایش مامان‌صنوبر را بیدار نکند.

به آشپزخانه سر زد و به وسایلی که خریده بود نگاه کرد. چیزی کم و کسر نداشت؛

اما دلش شور غریبی می‌زد برای آبرومندی خیرات فردا. در حال را باز کرد و روی

ایوان بزرگ سراسری خانه ایستاد. خانه‌شان، سر خیابان اصلی روستا بود.

دورتادور حیاط بزرگ‌شان، درخت میوه بود و تبریزی‌های بلند که خانه را حصار

می‌کرد و کسی از بیرون به داخل خانه دید نداشت. از روی آن ایوان بلندی که

ایستاده بود، کوچهای سمت راست خانه را می دید. کوچهای که خانه‌ی وسطی بین سه خانه‌ی آن، منزل پدری سهیل بود. کوچهای خاکی باریکی که عرضش به سه متر هم نمی رسید. در طول کوچ، از زیر دیوار خانه‌ی مامان صنوبر، رودخانه‌ی کم عرضی جریان داشت که آب کشاورزی برای زمین‌های زیر کشت روستاهای هم‌جوار می برد. در اصلی شان به خیابان باز می شد؛ اما کنار خانه راه باریکه‌ای بود که از آن در کوچکی باز می شد به کوچ و روبه‌روی خانه‌ی پدری سهیل. زمین‌های شالیزار مامان صنوبر و دایی، پشت خانه‌ی پدر سهیل بود. دایی روی رودخانه، پل چوبی کوچکی گذاشته بود که میان بر باشد و مجبور نباشند از خیابان اصلی و در بزرگ رفت و آمد کنند. رفت و آمد از همان پل و در پشتی، عامل دیدار هرروزه‌شان با سهیل بود. حتی پنجره‌ی اتاق خورشید، به همان راه باریکه‌ی کنار ساختمان باز می شد و به ایوان و پنجره‌ی سالن خانه‌ی پدری سهیل اشراف کامل داشت.

نور ماشینی که وارد کوچ می شد، توجه‌اش را جلب کرد. عادت وار به میچش و جای خالی ساعت مچی‌نگاهی انداخت. نفهمید ساعت چند است. از ایوان گذشت و وارد حال شد و بی سروصدا به اتاقش رفت. ساعت نزدیک دو بود. خواست کنار غزل زیر پتو برود که نور ماشین روی پنجره‌ی اتاقش ثابت ماند. نفسش بند آمد. آهسته طوری که توجه غزل را جلب نکند، سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد. در تاریکی، از لابه‌لای شاخه‌های درخت، به کوچ نگاه کرد. دیدن سهیل که از ماشین پیاده می شد، همان یک‌ذره نفس گیر کرده در سینه‌اش را بند آورد. چه خوب که امشب مهتاب بود و کوچ روشن!

صدای مادر سهیل را شنید. روی ایوان آمده بود و قربان صدقه‌ی سهیل می رفت و گله می کرد که چرا دیر آمدند.

سهیل در بزرگ حیاط را باز کرد و دوباره سوار ماشینش شد. بعد از انتقال ماشین به حیاط و پارک آن، دوباره برگشت در را ببندد. خورشید حس کرد نگاه او تا بالا و لب پنجره آمده است. تندوتیز خودش را کنار کشید و پرده را انداخت؛ اما از لای حریر سفید دید که دست سهیل روی در مانده و هنوز خیره به پنجره است.

— سهیل، بیا دیگه.

با شنیدن صدایی که بی شک متعلق به همسر او بود، نگاهش بازیگوشی کرد و تا ایوان خانه‌ی روبه‌رو رفت، باز سمت سهیل برگشت. دید که او در را بست و از دیدش پنهان شد. این بار با خیال راحت پرده را کنار زد و زل زد به روبه‌رو. مادر سهیل دست‌انداخته پشت عروسش، با هم از در حال گذشتند. طولی نکشید که سهیل هم بالای ایوان رسید. تا کنار در حال رفت و ایستاد. آهسته به پشت چرخید و این بار در روشنی نور ایوان و پنجره‌ای که زیر مهتاب می درخشید، نگاه خیره‌ی خورشید را شکار کرد. قلب خورشید افتاد. نه فرصت انداختن پرده بود و نه توجیحی برای بودنش کنار پنجره. دستش روی قلب مشت شد و بزاق نداشته‌ی دهانش را برای تر شدن زبان بلعید. نگاه خیره و طولانی سهیل با فراخواندن توسط همسرش شکست. همان دم او وارد خانه شد و در حال را پشت سرش بست. انگار نه‌انگار او را پشت پنجره دیده بود.

چند تکه یخ روی زعفران انداخت و زیر شعله‌ی خورشیدها را کم کرد تا جا بیفتند. عطر فسنجان و قیমে در آشپزخانه پیچیده بود و با بوییدن آن‌ها، عجیب یاد روزهای فوت پدر و مادرش می افتاد. روزهای مراسم عزاداری، به‌خاطر علاقه‌ی شدید توسکا به این دو غذا، می پختند و خیرات می دادند.

سال‌هایی که همسر مهران بود و در خانه‌ی او زندگی می‌کرد، از نظر مهران این اُملی و بی‌کلاسی بود که بخواهد پلو و خورشید خیرات کند. او ترجیح می‌داد میهمانان را به رستورانی با منوی باز دعوت کند یا در حالت خوش‌تر، کمی با خورشید راه می‌آمد و به انواع کباب یا زرشک‌پلو با مرغ راضی می‌شد؛ هر چند که از نظر او خورشید فقط داشت با آبرویش بازی می‌کرد.

زیر لپ‌هایش را باد انداخت و با پوفی محکم هوای مسموم سینه‌اش را خالی کرد.

– چی شده؟

با صدای بی‌هوای غزل، در جایش پرید و دست به سینه، سمت او چرخید و چشمانش را برایش درشت کرد:

– یه سرفه‌ای، اِهمی، او هومی؛ همین جوری سرت رو می‌اندازی پایین می‌آی.

غزل خندید و دو طرف روسری‌اش را که پشت گردن گره زده و روی شانیه‌هایش انداخته بود، به جلو کشید:

– توالت که نمی‌رم اهم او هوم کنم؛ آشپزخونه‌ست دیگه. هوش و حواست کجا سیر می‌کرد که ترسیدی؟

خورشید سبد میوه‌ها را روی سفره‌ای که قبل از آمدن غزل پهن کرده بود گذاشت. کنار سفره نشست و بی‌آن‌که به سوال غزل جوابی بدهد، ظرف یک‌بار مصرف را مقابلش گذاشت و در هر کدام میوه و خرما و یک پاکت آبمیوه قرار داد. بعد آن را بست و کنارش گذاشت. غزل روبه‌رویش نشست و به تبعیت از خورشید، پک‌ها را پر کرد و پرسید:

– دیشب بد خواب شده بودی؟ دیدم چند بار پا شدی تو اتاق راه رفتی و از

صبح زودم که تو آشپزخونه‌ای.

او فقط سر تکان داد و غزل خیره نگاهش کرد. سنگینی نگاه غزل را حس می‌کرد؛ اما خراب‌تر از آن بود که جواب بدهد یا نگاهش کند.

غزل دست زیر چانه‌ی او برد و سرش را بالا گرفت. با نگاه خیره در چشمان خیسش، نفسی گرفت و سرش را با تأسف تکان داد:

– پس درست حدس زدم. این حال خرابت به خاطر سالگرد فوت خاله‌اینا نیست.

اشک از وسط هر دو چشم خورشید، روی گونه‌ی برجسته‌اش سر خورد:

– چرا اتفاقاً خودشه. آگه بابا و مامان زنده بودن، من روستا نمی‌موندم تا دل بندم به سهیل. من مجبور نمی‌شدم زن مهران بشم تا با اون همه دل‌بستگی، قید سهیل رو بزدم که وقتی می‌آم تو این خونه، بهم ثابت بشه هر کاری کنم باز بین ما یه کوه فاصله‌ست.

– طلاق گرفتی از دست مهران خلاص بشی یا این‌جوری خودتو سرزنش کنی و بیای این‌جا دق کنی؟

– باید مامان صنوبر رو راضی کنم ببرم پیش خودم تا دیگه مجبور نباشم بیام این‌جا.

غزل پوزخند واضحی زد:

– بعد یه بهونه‌ی دیگه پیدا می‌کنی بری دفترش و ببینیش.

خورشید پک بعدی را پر کرد و کنار گذاشت. در دلش پوزخند زد که چرا به غزل از آن روز گفته؛ هر چند که غزل برایش از خواهر نزدیک‌تر بود؛ اما فکر کرد: «کاش نمی‌گفتم». از نظر او، غزل همیشه نیمه‌ی خالی لیوان را می‌دید و محتاط بود. برخلاف خودش که با یک خوش‌بینی ساده، سرنوشتش را تغییر داد.

خواست چیزی بگوید که صدای مامان صنوبر ساکتش کرد. داشت به کسی تعارف می‌کرد وارد شود. رو به غزل با حرکت سر سوال پرسید و غزل که به در آشپزخانه نزدیک‌تر بود، گردن کشید و با دیدن ساحل، تند سمت خورشید چرخید:

— ساحل او مده!

خورشید جا خورد. توقع آمدن ساحل را نداشت. نه این که مشکلی داشته باشند، فقط از وقتی از سهیل دور شد، از همه‌ی افراد خانواده‌اش هم دور شد؛ حتی از ساحل که به قول خودشان، یک روح بودند در دو جسم.

ادب حکم می‌کرد به استقبال برود. برخاست؛ اما تا کنار در آشپزخانه برسد، ساحل به آن‌ها رسیده بود. خورشید همه‌ی دل‌تنگی‌اش را با یک نگاه کامل دور صورت او چرخاند. صورت گرد و پوست شفافش با رنگ سبز چشمانش، از او یک زن اصیل گیلک ساخته بود.

او زودتر سلام گفت و روبوسی کردند. خورشید او را به جمع دونفره‌شان دعوت کرد و ساحل کنارشان دور سفره نشست. خواست کمک کند، خورشید تشکر کرد و گفت نیاز نیست زحمت بکشد؛ اما غزل وسایل را جلوی دست او گذاشت و با اشاره‌ی چشم و ابرو که دنیایی شماتت در آن بود، از خورشید خواست صمیمانه‌تر برخورد کند.

نمی‌توانست، برایش سخت بود که بعد از این همه سال و مدت‌ها ندیدن، دوباره همان خورشید و ساحل قدیم شوند. در معذوریت بود؛ اما سعی می‌کرد به نگاه غزل توجه داشته باشد. پرسید:

— چه خبر ساحل جان؟! عمو و زن‌عمو خوب هستن؟

عادت داشت پدر و مادر او را عمو و زن‌عمو صدا کند. از همان قدیم که

ساکن روستا شده بود و خانه‌ی آن‌ها با خانه‌ی مامان صنوبر برایش توفیری نداشت.

ساحل به رویش لبخند زد:

— خوبن عزیزم. دیروز او مدم به زن‌دایی صنوبر یه سر بزدم، گفت قراره بیای. منم دیشب خونه‌ی بابا بودم، از صبح هی منتظرم کارم تموم بشه پیام کمکت. — کار خوبی کردی عزیزم.

غزل دنباله‌ی حرف خورشید را گرفت و گفت:

— خیلی وقته ندیدمت. دخترت که جاست؟ چرا با خودت نیاوردیش ببینمش؟

— پیش مامانه. بیدار شد دید سهیل اینا نیستن، گفت منتظرشون می‌مونه تا بیان.

غزل زیرچشمی خورشید را پایید و نگاهشان کوتاه در هم گره خورد.

— قراره امروز بیان روستا؟

ساحل سبد خالی را گذاشت بالای کانترو سبد پر را سمت خودش کشید و با آهی عمیق ادامه داد:

— دیشب او مدم. صبح مامانم طفلی یه حرفی زد، سهیل شیرین رو برداشت برد بیرون یه دوری بزمن و بیان که از دل خانمش دربیاره.

حرارت زیرگونه‌ی خورشید دوید. سرش را پایین‌تر برد و مشغول‌کارش شد و غزل همان‌طور که حواسش به خورشید بود، پرسید:

— وا! مگه بنده‌ی خدا چی گفته بود؟

ساحل با تأسف سر تکان داد:

— هیچی به خدا! شیرین از صبح پاشد هی گفت سرم گیج می‌ره، هی گفت

حالم خوب نیست. من براشون سفره صبحونه چیدم که یه چیز بی بخوره حالش بهتر بشه. مامان بنده خدا زبونش سوخت و گفت: «کاش قبل از خوردن صبحونه، می رفتی بهرداری روستا یه تست بارداری فوری می دادی، شاید حامله ای!»
یکه هو سرتق جواب داد: «می خواین صبحونه نخورم، چرا بچه دار نشدن ما رو به رومون می آرین؟ من با سهیل صحبت کردم و فعلاً قصد بچه دار شدن نداریم.»
غزل با تعجب دست روی دهانش گذاشت:

— سهیل هیچی نگفت؟

ساحل، گوشه ی چشم به خورشید نگاه کرد که سرش هر لحظه پایین تر می رفت:

— چی بگه؟! اونم گرفتار شده. امروز می گفت هیچ وقت دلم نمی خواد بیام روستا. هر بار می آم همین قائله ست. گاهی خودش تنها می آد، یه نهار می مونه و با دل خوش هم می ره؛ اما هر وقت با شیرین می آد وضعیت همینه. به مامان می گم: «عزیز من، اون داره بهونه می آره نکنه پاشه یه ظرف بشوره یا تو آشپزی کمک کنه، شما چرا بهش گفتی برو تست بده؟ می دونی که بعد مغز این پسره رو پیاده می کنه از بس غر می زنه به جونش».

غزل جواب داد:

— آخه حرف بدی نبود.

— کلاً هر حرفی از جانب مامان زده بشه، براش حناق می شه.

— طفلی سهیل!

سر ساحل با تأسف چپ و راست شد:

— چه قدر بهش گفتم این زن لقمه ی دهن تو نیست، کو گوش شنوا! الان بهم

می گه...

بلند شدن یکباره ی خورشید، خاموشش کرد و نگاهش با ترس و شرم بالا آمد. غزل رو به خورشید گوشه ی لبش را گزید و اشاره زد بنشینند؛ اما خورشید لبخند سردی در صورت سرخ شده اش جا داد و گفت:

— تا شما دو تا اینا رو تموم کنین، من برم از باغ پشت خونه سبزی خوردن بچینم. سبزی خوردن های مامان صنوبر همیشه تر و تازه و روبه راهه. ساحل بمون تا بیام.

غزل دوباره گوشه ی لبش را گزید و ابرو بالا انداخت. خورشید اعتنایی نکرد و با برداشتن سبد و چاقو از کنارشان گذشت. غزل بلافاصله پشت سرش راهی شد و روی ایوان که رسیدند، دستش را گرفت و نگاهش داشت. این بار حتی نمناک بودن چشمان او هم، دلش را به رحم نیاورد و با تحکم پرسید:

— تو می دونستی دیشب سهیل این جا می آد که گفتی بریم؟

خورشید سر تکان داد که یعنی نه!

— ولی الان می دونستی که دیشب اومده.

این بار سر به پایین تکان داد:

— دیدمش از پنجره.

— دختره اومده تو رو ببینه. من که همیشه با مامان اینا می رم خونه ی باباش و می بینمش، اونا هم می آن خونه ی مامانم. به خاطر تو اومده خورشید.

— یه ذره دیگه بشینم، می خواد بگه سهیل به خاطر تو بدبخت شد. تحمل ندارم غزل! بذار برم تو باغ یه هوایی به سرم بخوره، زود می آم. تو برو تنه اش نذار.

منتظر جواب غزل نماند. دستش را از دست او بیرون کشید و پله ها را پایین رفت. از زیر پنجره ی اتاق خودش گذشت و وارد باغی شد که مثل اتاقش رو به